

## سال معجزه دروغین

صمد غرق شده بود. نه در استخر باغشمال تبریز، نه در آجی چای. بلکه در دورافتاده‌ترین نقطه‌ی مرزی کشور. نه در مرز ترکیه یا پاکستان، بلکه در حساس‌ترین و حساسیت‌برانگیزترین خط مرزی کشور: مرز میان ایران با اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی.

صمد مرده بود. نه جلوی چشم پدر و مادر، نه در کنار فامیل و برادر و یا حتی در کنار یک معلم یا نویسنده و هنرمند، بلکه همراه یک افسر ارتش.

صمد مرده بود. نه در شبی ظلمانی و نه در یک روز طوفانی. بلکه در نیمروزی گرم و روشن از روزهای شهریورماه، که آسمان چنان صاف و هوا چنان راکد بود که حتی برگی هم تکان نمی‌خورد.

صمد مرده بود و آخرین همسفر او، در جایی که انبوهی از مردم، روشنفکران و جوانان در تشییع جنازه‌اش شرکت داشتند، ناپدید شده بود. غیبتی ظاهراً غیرموجه، که اگر نگوییم خشم، حداقل کنجکاوی‌ها را برمی‌انگیخت: "آن افسری که می‌گویند با صمد بود، کیست؟ کو پس؟ کجاست؟"

و مهم‌تر از همه آن که صمد، نویسنده‌ی "ماهی سیاه کوچولو" و "۲۴ ساعت در خواب و بیداری"، در شرایطی مرده بود که نسل جدید انقلابی به قهرمانی شهید بیشتر از نان شب نیاز داشت.

بدون تردید، در شرایطی عادی، موضوع مرگ صمد، نمی‌توانست چندان پیچیده باشد: حادثه‌ی دردناکی بود که روزانه به کرات در اینجا و آنجا این کره‌ی خاکی اتفاق می‌افتد، بدون آن که انگشت اتهام به سوی کسی نشانه رود. حتی اگر در آن سفر او غرق می‌شد و صمد زنده برمی‌گشت، بازهم بطور قطع آب‌از‌آب تکان نمی‌خورد، کسی انگشت اتهام به سوی صمد بلند نمی‌کرد، دامنه‌ی حزن و اندوه از چهاردیواری فامیل و آشنا فراتر نمی‌رفت و تخیلات عمومی برای کشف توطئه، ساختن و پرداختن قصه‌های قهرمانانه و حتی دور از عقل به کار نمی‌افتاد. شاید هم یکی از معمولی‌ترین روزنامه‌ها در صفحه‌ی حوادث خود خبر می‌داد که "یک افسر ارتش به دلیل عدم آشنایی با فن شنا، در رود ارس غرق شد." اما پیچیدگی شرایط اجتماعی آن دوره، واقعه را پیچیده‌تر کرد: مضمون داستان‌های صمد، عدم اعتماد ریشه دار مردم نسبت به رژیم، نفرت و کینه از ساواک و خودکامگی لجام‌گسیخته‌ی ماموران آن، به بن‌بست رسیدن تلاش‌ها برای مبارزه‌ی سیاسی مسالمت‌آمیز و به‌موازات آن نضج‌گیری فکر مبارزه‌ی مسلحانه و چندین عامل بزرگ و کوچک دیگر، مناسب‌ترین بستر را برای ساخته و پرداخته شدن داستان‌های شگرف از آن حادثه‌ی دردناک و خلق یک "قهرمان اسطوره‌ای" جدید فراهم آوردند.

صمد به خاطر نوع زندگی‌اش "قهرمان" نشد. او در دوره‌ای می‌زیست که جنبش‌های مستقل اجتماعی در سطح جهان و به تبع آن ایران، در هزارتوی "جنگ سرد" گرفتار آمده بودند و برای رسیدن به روشنائی، کورکورانه در راه پرفراز و نشیب "انقلاب از طریق اعمال خشونت" قدم می‌گذاشتند. او به نسلی از مردم کشورمان تعلق داشت که راه خروج از بن‌بست سیاسی آن دوره را گم کرده و برای کوییدن سر خود بر دیوارهای بلند اختناق و شکاف انداختن در آن خیز برمی‌داشت و خود، متأثر از روحیه‌ی پنهان اما رو به تسلط آن دوره، در قصه‌هایی که برای کودکان می‌نوشت، "مسلسل پشت و پشیمان" را برای باز کردن

گره‌های کور توصیه می‌کرد. باوجود این در زندگی واقعی، تنها سلاحش قلم و اصلی‌ترین محتوی کوله‌پشتی‌اش، کتاب، دارو و لباس برای کودکان، به‌ویژه کودکان روستایی بود. او اگرچه زندگی خود را، به عنوان انسانی وارسته، وقف نویسندگی و معلمی در روستاها کرده بود و از این نظر می‌توانست الگوی خوبی برای بسیاری از هم‌دوره‌های‌اش باشد، اما به هزار و یک دلیل بزرگ و کوچک، در هیچ نقطه‌ای از تلاقی سرنوشت "جنبش اجتماعی" و "شخصیت" قرار نداشت که بتواند در نقش "قهرمان" و "سمبل مبارزه" وارد صحنه شود. او آغازگر راهی نبود، فکری را نمایندگی نمی‌کرد و تجربه‌ی سیاسی خاصی را عهده‌دار نشده بود. در نتیجه، در طول دوره‌ی حیاتش، هیچ کس به‌عنوان قهرمان از او یاد نکرد، اما پس از مرگش، هنوز مجلس ختم و چهلم تمام نشده بود که نامش در سرتاسر ایران و حتی محافل ادبی سمت‌وسودار جهان، برسرزبان‌ها افتاد. در همان دو سه ماه اول، داستان‌ها و نوشته‌هایش در بالاترین تیراژها چاپ و در همان سال اول، صدها مقاله درباره‌اش منتشر شد. از آن پس نیز شهربور ماه هر سال، چندین مقاله به یاد او نوشته می‌شود. بسیاری از کسانی که او را طی مقالات و نوشته‌های بی‌شمار تا "سکوی قهرمانی" مشایعت کردند، نه تنها هرگز در ارتباطی دور یا نزدیک با او قرار نداشته‌اند، بلکه پیش از آن حتی نامش را نیز نشنیده بودند. آن‌ها نوشته‌های خود را براساس نوشته‌های کسانی که خود از نوشته‌های کسان دیگر الهام گرفته بودند، تنظیم می‌کردند و اگرچه قصه‌ها و مقالات صمد را، که تا پیش از آن شاید حتی ورق هم نزده بودند، کلمه به کلمه زیر ذره‌بین می‌گذاشتند و جزء به جزء زندگی‌نامه‌اش را سبک و سنگین می‌کردند تا شاید که بتوانند نشانه‌های "قهرمانی اسطوره‌ای" را در زندگی روزمره‌ی پیش از مرگ او کشف کنند، باوجود این هرگز موفق نشدند شولای قهرمانی را بر زنده‌ی او بپوشانند. برخی از آن‌ها، دامنه‌ی تخیلات خود را تا آن‌سوی مرزهای افترا گسترش دادند و چیزهایی را نوشتند که بعدها وبال گردنشان شد. فقط باوجدان‌ترین‌هایشان بودند که از او، پس از اطلاع از چند و چون ماجرا، مخصوصاً در زندان شاه، عذرخواهی کردند.

آن‌هایی هم که **صمد** را از نزدیک می‌شناختند، در او، تا پیش از مرگش، نه به چشم یک قهرمان بالفعل یا بالقوه، بلکه جوانی ساده، وارسته و جستجوگر نگاه می‌کردند که با عشق و علاقه، راه نویسنده‌گی را انتخاب کرده است و خود بهتر از هر کسی می‌داند که هنوز در آغاز قرار دارد و باید بسیار بیشتر از آنی که تا آن زمان تلاش کرده است تلاش کند.

راز قهرمانی **صمد** در نحوه‌ی مرگ او نیز نهفته نبود: **صمد** به قهرمان جنبش مسلحانه بدل شد، اما در دوره‌ای زندگی می‌کرد که جنگ هنوز تن به تن نشده بود. هنوز فکر مبارزه مسلحانه به آن مرحله از جدیت عملی نرسیده بود که کسی، از جمله **صمد**، مرگ خود را آگاهانه انتخاب کند. او اگرچه در قصه‌هایش بچه‌ها و نوجوان‌ها را برای گرفتن "مسلسل پشت‌ویترین" آماده و تشویق می‌کرد اما خود هرگز سلاحی به دست نگرفت. او مثل **حمید اشرف**، **امیر پرویز پویان**، **بهروز ارمغانی** و ده‌ها فدایی دیگر، در درگیری مسلحانه و نابرابر "یک نفر در مقابل یک لشکر" برخاک نیفتاد، مثل **بهروز دهقانی** و ده‌ها نفر دیگر زیر وحشیانه‌ترین شکنجه‌ها جان نسپرد، مثل **مسعود احمدزاده**، **علی‌رضا نابدل** و ده‌ها نفر دیگر، مقابل جوخه‌ی اعدام قرار نگرفت، "مخفی" نشد، از این "خانه‌ی تیمی" به آن "خانه‌ی تیمی" اسباب نکشید، از این شهر به آن شهر نگریخت، کپسول سیانور زیر زبان و اسلحه به کمر به مصاف مرگ نرفت، طعم زهر آگین تعقیب و مراقبت‌های ساواک و "کمیته مشترک ضد خرابکاری" را نچشید، در تور محاصره گرفتار نشد، مجبور نشد برای ناشناخته ماندن و از این طریق نجات سایر هم‌زمانش، ضامن نارنجک را بکشد و آن را مقابل صورت خود منفجر کند؛ بلکه، دست‌وپا زنان، بدون آن که حتی یک لحظه پیش از آن هم فکرش را کرده باشد، در مبارزه‌ای تلخ با جریان بلعنده‌ی رودخانه جان باخت.

در سال‌های بعد، سال‌هایی که دیگر "مسلسل پشت‌ویترین" خاک نمی‌خورد و "ماهی سیاه کوچولو" خنجر بر دل و روده‌ی "مرغ ماهی‌خوار" فشرده بود، مبارزین بی‌شماری، گرفتار در حلقه‌های تنگ محاصره‌ی ساواک، تا آخرین فشنگ‌شان جنگیدند، زیر شکنجه و مقابل جوخه‌های اعدام جان باختند،

در لحظه‌ی دستگیری کپسول‌های سیانور را بلعیدند و در زندان‌های طویل‌المدت، بدون کوچک‌ترین امید برای آزادی مجدد گرفتار آمدند. هیچ کس در نحوه‌ی برخاک افتادن آن‌ها شکی نداشت. در هویت قاتلین و شکنجه‌گرهای‌شان تردیدی نبود. هیچ کدام از آن‌ها مرگ مشکوکی نداشتند. آن‌ها نه دست‌وپا زنان، بلکه رودررو، مصمم و خودخواسته به استقبال مرگ رفتند، اما هیچ‌کدام، چه از رفتگان و چه از ماندگان، علیرغم باورنکردنی‌ترین قهرمانی‌ها، نتوانستند جای **صمد بهرنگی** را در مقام اول قهرمانی اشغال کنند. چرا؟

اتفاقاً کلید اصلی حل معما نیز در پاسخ به همین سؤال نهفته است.

این درست است که **صمد** حتی یک ساعت از زندگی ماه‌های آخر **علیرضا نابدل**، **بهروز دهقانی**، **همایون کتیرائی**، **حمید اشرف** و **صدها فدائی** دیگر را تجربه نکرد، اما در نقطه‌ای از تلاقی سرنوشت "مبارزه" و "شخصیت" جان سپرد که دیگر تکرار شدنی نبود. دقیق‌تر بگوییم: عنصر قهرمانی نه در خود **صمد**، بلکه در شرایط آن دوره از مبارزه نهفته بود. دوره‌ی گذار به مبارزه‌ی مسلحانه و مخفی، که نیازمند یک جرعه یا یک الگوی برانگیزاننده، متحد‌کننده و یکسان‌ساز، از جمله در شکل و شمایل یک شهید بود. جریان سیاسی معتقد به مبارزه‌ی مسلحانه اما بدون شهید، مثل سرباز بدون تفنگ است. فعالیت سیاسی در این نوع از مبارزه، نه رویارویی سلیقه‌ها و دیدگاه‌ها، بلکه جنگ میان خیر و شر، حق و ناحق و مهم‌تر از همه: درست و غلط است و چون تکیه‌ی اصلی نه بر فکر و سیاست، بلکه حقانیت ناشی از صداقت و فداکاری‌ست، در نتیجه، آمادگی برای مرگ و از جان‌گذشتگی شرط اساسی ورود در آن و شهید‌نماد عملی فداکاری است. آیا این همان فرهنگ شهادت طلبی‌ست؟ در واقع نه. فرهنگ شهادت‌طلبی ملت‌زومات دیگری دارد. نگاه فرهنگ شهادت‌طلبی به خود شهادت است در صورتی که مبارزه‌ی مسلحانه، نه با خود شهادت، بلکه با نتایج ناشی از آن سروکار دارد.

واقعیت این است که در جریان غرق شدن **صمد**، دو حادثه، تقریباً همزمان یا با تاخیر زمانی بسیار جزئی، اتفاق افتاد. یکی غرق شدن **صمد** و دیگری قهرمان شدنش.

تا آن زمان، در میان زندگان هیچ کس دارای "آن شرط لازم" برای ایفای نقش قهرمانی نبود. در میان رفتگان نیز، آنهایی که برخاک افتاده بودند، از آنجا که به مشی مسلحانه تعلق نداشتند و شهید خودی محسوب نمی شدند، به آن شکل لازم تاثیرگذار نبودند. به این ترتیب، "گالبد بی روح" جنبش نوین، هنوز بی حرکت و در انتظار معجزه بود. معجزه‌ای که زمینه‌ی اصلی آن، بطور غیرمنتظره و مثل هر معجزه‌ی دیگر، ساختگی و استوار بر توهّم، در چرخش آب‌های تیره‌ی ارس اتفاق افتاد، بدون آن که کسی آن را پیش بینی کرده و یا پیشاپیش بر وقوع آن تصمیمی گرفته باشد. حادثه‌ی ارس، به خودی خود خاصیت معجزه را نداشت. آنچه که در پی آمد و دستی که در واقعیت آن برده شد، معجزه را حاصل کرد: آنهایی که واقعی‌ترین نیاز جنبش را برای جان گرفتن و راه‌افتادن می‌شناختند، بلافاصله با تشخیص لحظه‌ی مناسب و درک ضرورت استفاده از فرصت هرچند غیرمنتظره اما طلایی وارد عمل شدند تا با تردستی یک شعبده‌باز ماهر، از دل ماجرای دردناک اما واقعی، داستان مرگی دیگر، مرگی قهرمانانه با خاصیت معجزه را بیرون بکشند: داستانی بسیار ساده که در آن واقعیت مرگ صمد به دلیل عدم تسلط بر فن شنا، حتی به صورت احتمال، مطلقاً مسکوت گذاشته شد و به "سربه‌نیست" شدن او "توسط رژیم" قطعیتی دروغین بخشید. داستانی که به نیروی سحرآمیز آن، گره بسته گشوده شد و جنبش نوین، درحالی که روح هاج و واج و حیرت‌زده‌ی صمد در آن حلول کرده بود، تکانی به خود داد و آرام آرام به حرکت درآمد.

## سال‌های سکوت

در کنار دیواری از مرغداری نیمه متروک، در سایه روشن آفتاب هنوز پررمق پائیزی، مرد جوانی، فرورفته در مرداب افکارش، روی صندلی نشسته و به نقطه‌ی نامعلومی خیره شده است. هر از گاهی با بی‌حوصلگی ساعت خود را نگاه می‌کند، پایش را روی پای دیگرش می‌اندازد، کف دستش را به پیشانی می‌فشارد، به سیگار روشنی که بین انگشانش دود می‌کند، پک می‌زند، ته سیگار را روی زمین می‌اندازد و دوباره به ساعتش نگاه می‌کند. در کنار او سگی روی زمین نشسته، پوزه‌اش را روی دست‌هایش گذاشته، به او زل زده و مثل صاحبش در فکر فرو رفته است. به چه فکر می‌کند؟ معلوم نیست. شاید به این که: "این صاحب من چرا اینقدر بی‌حال و بی‌حوصله شده است؟ چرا امروز صبح، بر خلاف روزهای دیگر، بی‌تفاوت، با شانه‌های آویخته و پاکشان از کنار من رد شد و زیر لب فقط گفت: ساری، برویم! چرا وقتی خواستم مثل همیشه بر سر و کولش بی‌رم، با پشت دست کنارم زد و باز در فکر فرو رفت؟ چقدر لاغر شده. صورتش چین برداشته است. چه پک‌های عمیقی به سیگارش می‌زند! از آن روز اولی که سروکله‌اش پیدا شد و دستی مهربانانه بر سر و بوزم کشید و

مرا از چوپان، صاحب قبلی‌ام خرید، تا امروز اینطوری ندیده بودمش. همیشه می‌گفت و می‌خندید. موقع بازی، توپ تنیس را با تمام قدرت بازویش، تا می‌توانست دورتر پرتاب می‌کرد تا من برایش بیاورم، چون می‌دانست که این بازی را خیلی دوست دارم. چقدر زور می‌زدم تا زودتر از رسیدن توپ به زمین، خودم را به آن برسانم. چقدر دوست داشت پشم‌های دو طرف کلاه را با دو دست بگیرد و تند و تند بگوید: می‌کشمت! می‌کشمت! پس الان چش شده؟ انگار با همه قهر است. نکند با من هم قهر است؟ ولی نه. نمی‌تواند با من قهر باشد. آخر من که کاریش نکرده‌ام. هر چه هست، زیر سر هم نوع خودش است. صاحب قبلی‌ام، چوپان، هر وقت که غضبش می‌گرفت، با چوب می‌خواباند پشتم. ولی این یکی همیشه نوازشم کرده است. همیشه به من توجه داشته. روزی که مایع تلخی را، همانی که اسمش عرق است، در گلویم ریخت، فکر کردم قصد تنبیه کردنم را دارد، آخر گلویم چنان سوخت که کم مانده بود خفه شوم. باوجود این مجبورم کرد فوراًش بدهم. چند دقیقه‌ای نگذاشته بود که داغ شدم، شنگول شدم، بازیگوش و شیطان شدم. تو گلوی خودش هم که می‌ریخت، همینطوری شاد و شنگول می‌شد. ولی الان دیگر خبری از آن مایع، از بازیگوشی، از شنگولی نیست. هر چه هست، زیر سر هم نوع خودش است. یک کاریش کرده‌اند که من نه خبر دارم و نه عقلم قدمی دهد" هر باری که او پا روی پا می‌اندازد یا دستش را بالا می‌آورد تا ساعتش را نگاه کند و یا انگشت‌های نشانه‌اش را روی شقیقه‌هایش می‌فشارد تا از سردرد دیوانه‌کننده‌اش بکاهد، سگ مشتاقانه روی پاهایش می‌جهد، به تصور این که نشانه‌ای از حیات در او کشف کرده است، شادمانه دم تکان می‌دهد و وقتی عکس‌العمل دیگری نمی‌بیند، دوباره پوزه‌اش را روی دست‌هایش می‌گذارد و مایوسانه به او زل می‌زند.

مرد هنوز جوان است. هنوز به قاعده‌ی بازی در سیاست آشنا نیست. جوانی و کم‌تجربگی‌اش مانع از آن است که بتواند گرد و خاک طوفان را از واقعیت بزدايد و آن را همانگونه که هست درک کند. اعماق ذهن خود را می‌کاود، لحظات فاجعه را دوباره و هزاران باره در ذهن مرور می‌کند، بلند بلند با



خود حرف می‌زند، خطاب به کسان نامعلومی که هستند و نیستند، اما سایه‌شان بر هر لحظه از زندگی‌اش سایه انداخته‌است، استدلال می‌کند، توضیح می‌دهد، گله و شکایت می‌کند، سعی می‌کند درک منطقی آن‌ها را تحریک کند، اما هربار با ناامیدی به این نتیجه‌ی واقعی و قطعی می‌رسد که تنها شنونده‌اش سگی‌ست که پوزه‌اش را روی دست‌هایش گذاشته و به او زل زده است و حتی اگر قوی‌ترین و رساترین بلندگوهای جهان را هم داشته باشد، باز صدایش به گوش کسی نخواهد رسید.

در خارج از آن محوطه، در دنیای بیرون، مطابق معمول چنین شرایطی، مسابقه‌ای دیوانه‌وار برای نوشتن و حرف زدن درباره‌ی صمد و گرفتن عکس یادگاری با او به راه افتاده است. نشریه‌ی آرش ویژه‌نامه‌ای به مناسبت مرگ صمد بهرنگی منتشر کرده، که در آن نویسندگان زیادی قلم زده‌اند. مقاله‌ای از جلال آل‌احمد بیشتر از همه سروصدا کرده است: "آخر نکند سربه نیستش کرده‌اند؟ نکند خودکشی کرده؟ آخر آدمی که شنا بلد نیست چرا باید به رودخانه زده باشد؟ مگر ارس در حدود ۱۶ تا ۱۹ شهریور چقدر آب دارد که بتواند کسی را بغلتاند؟ بسترش را خود من در پارس آباد دیده‌ام. جوری نیست که بی‌مزاحمت مامورهای مرزی دوطرف بشود تن به آبش زد." چنین نوشته‌ی تحریک‌آمیزی از طرف آل‌احمد که به دلیل نوشته‌های تند و تیزش به بتی بدل شده است، کافی‌ست تا حتی گیج‌ترین نگاه‌ها را متوجه او کند. او اکنون از پس غبار سال‌های بسیار سپری شده، می‌تواند جلال آل‌احمد را در آن روزها درک کند: شب، آل‌احمد پس از پشت سر گذاشتن تنش‌های روزانه، در خانه‌اش نشسته و در حال خوردن چایی‌ست که تلفن زنگ می‌زند. او گوشی را برمی‌دارد و صدای ساعدی را از آن سوی خط می‌شنود: "صمد در ارس غرق شده است" خبر چنان غیر مترقبه است که آل‌احمد ارس را عرق می‌فهمد و ساعدی با تکرار جمله او را از اشتباه بیرون می‌آورد. آل‌احمد شوکه است و بدون آن که حتی فرصتی برای تحقیق و مطالعه در چند و چون قضیه را به خود بدهد، قلم را برمی‌دارد و مقاله را می‌نویسد: "مگر ارس چقدر آب دارد...". مدتی طول می‌کشد که بتواند فرصتی برای تحقیق پیدا کند و پای فراhtی را که از قبل

می‌شناسدش، در ماجرا گرفتار می‌بیند و در ۲۶ بهمن ۱۳۴۷، حدود شش ماه بعد از مرگ صمد، در نامه‌ای به شاعر معروف منصور اوجی می‌نویسد: "... و اما در باب مرگ صمد. در این تردید نیست که غرق شده. اما چون همه دل‌مان می‌خواست و می‌خواهد قصه بسازیم و ساختیم. خوب ساختیم دیگر. و آن مقاله را هم من به همین قصد نوشتم که مثلا تکنیک این افسانه‌سازی را روشن کنم. برای خودم"<sup>۵</sup> این که آل‌احمد، در مقایسه با دیگرانی که روی اشتباه خود تا حد رسیدن به بن‌بست پافشاری می‌کنند، حداقل آن قدر صداقت و شجاعت داشته که به اشتباهش اعتراف کند، جای تحسین دارد. اما این ماجرا او را به یاد لطیفه‌ای می‌اندازد: استاد از دانشجوی دانشکده پزشکی سؤال می‌کند: "برای درمان فلان بیماری، چه مقدار از فلان دارو را باید تجویز کرد" دانشجو پاسخ می‌دهد: "دو سی‌سی" اما پس از بیرون رفتن از اطاق یادش می‌افتد که مقدار تجویز شده، خیلی زیاد است. بلافاصله برمی‌گردد و می‌گوید: "بخشید استاد. فقط یک سی‌سی" استاد با تاسف می‌گوید: "متأسفم پسر جان. بیمار جان سپرد" در آن روزها، هنوز نمی‌داند که آیا قربانی سوءتفاهم، افترا، شایعه و یا ترکیبی از همه‌ی آن‌ها شده است. فقط می‌داند با فوج عظیمی روبروست که نه می‌شناسدشان و نه می‌شناسندش، اما هر روز بر تراکم و گستردگی‌شان افزوده می‌شود و ناامیدانه، آرزو می‌کند که این روزهای تلخ و سیاه سپری شوند و زمان از چارمیخه‌ای که در آن گرفتار آمده است، خلاص شود تا شاید که بتواند بازهم در مسیر عادی زندگی قرار بگیرد. راستی چند ساعت گذشته است؟ به ساعتش نگاه می‌کند: فقط پنج دقیقه. تا کی ناگزیر است که این پنج دقیقه‌های چند قرنی را تحمل کند؟ نمی‌داند. هیچ‌چیز نمی‌داند. حتی نمی‌داند که هر شهید "قهرمانی" باید که "ضد قهرمانی" را نیز در کنار خود داشته باشد. نمی‌داند که در شبیه‌خوانی آن دوره از کشمکش، اگر قرار است که "صمد شهید"، سوار بر امواج توهم عمومی و نیازهای روحی و فکری نسلی جدید، به سمبل مبارزه‌ای در حال تکوین تبدیل شود، "ضد قهرمانی" نیز باید وجود داشته باشد که بتواند نقش

---

\*- کلیشه و متن کامل نامه آل احمد در صفحه ۱۸۹ همین کتاب منعکس شده است.

مقابل را برعهده بگیرد. این، رایج‌ترین قاعده‌ی بازی شیفته‌گی‌ست. بازی پر پیچ و خمی که در آن، "خیر" نیازمند "شر" است و بدون آن نمی‌تواند وجود داشته باشد. این دو، ناگزیرند که دست در دست هم قدم بردارند، و گرنه، عشق بدون نفرت، خاصیت "معجزه" را ندارد. **یهودایی** باید باشد تا **عیسی**، مسیح شود. مسیح بدون تصلیب و تصلیب بدون **یهودا**، به لعنت خدا نمی‌ارزد. به همان سان که **صمد** اگر خودش غرق می‌شد، حتی اگر انسانی‌ترین ارزش‌ها و بارزترین خصوصیات فرشته‌ها را هم می‌داشت، حتی اگر نویسنده‌ی "**ماهی سیاه کوچولو**" و "**بیست و چهار ساعت در خواب و بیداری**" هم می‌بود، نمی‌توانست "**صمد شهید**" تلقی شود. فقط "**شهادت**" می‌توانست او را از شر خصوصیات این جهانی خلاص و ویژگی‌هایی فراتر از انسان زمینی را به او اعطا کند. اما مگر می‌شود **صمد** "**شهید**" شده باشد بدون آن که کسی او را به "**شهادت**" رسانده باشد؟ برای کسانی که سازنده‌ی ماجرا بوده‌اند، آری! اما آیا برای هزاران هزار سرباز پیاده‌ی جنبش که با اعتماد به شنیده‌ها و حدسیاتشان قضاوت می‌کنند و با اطمینان به ردیف اول صف، با بهترین نیت‌ها، ناخواسته در نقش مقتدری ظاهر می‌شوند نیز، چنین هست؟ قطعاً نه! پس او ناچار است که نگاه‌های معنی‌دار را تحمل کند، زیرا که شایعه و افترا با نیرویی درونی گسترش پیدا می‌کند، اما پاسخ و غلبه بر آن به نیرویی مافوق بشری نیاز دارد، زیرا که شایعه و افترا، با سرعتی صاعقه‌وار گسترش پیدا می‌کند در صورتی که تکذیب آن حتی سرعت لاک پشت را هم ندارد، زیرا که در شایعه و افترا نیروی هیجان نهفته است و تکذیب خاصیت ضد هیجان را دارد. او قادر نیست به هر تک‌تک آن‌ها پاسخ بدهد و اگر هم بخواهد، باز هم نمی‌تواند. نه فقط برای این که جوان و کم‌تجربه است. حتی نه فقط برای این که سازندگان معجزه‌ی دروغین به کاغذ و قلم و اعتماد عمومی مسلح هستند و او گرفتار در منگنه‌ی ضداطلاعات از یک‌طرف و خودی‌ها از طرف دیگر، فاقد هر امکانی‌ست. بلکه به خاطر این که "**منافع جنبش**" با "**باور به معجزه**" پیوند خورده است و هیچ کس، حتی او، حق ندارد جنبش را از شوق و شوری که پیدا کرده است، بازبدارد، حتی اگر شوقی واقعی برپایه‌ای دروغین بوده باشد. پس، ناگزیر است که سکوت و تحمل کند.

او همان قدر در قربانی شدن خود سهم داشت که "صمد" در قهرمان شدنش. همه چیز در بیرون از او و صمد، در جایی خارج از محدوده‌ی واقعی آن‌ها اتفاق افتاده بود. آن دو قدم در راه نهادند، به سوی نقطه‌ای که قرار بود در آنجا سرنوشت‌شان با هم گره بخورد، تاختند، در کنار ارس لباس‌هایشان را در آوردند و برای اقدامی کاملاً معمولی: شنا در یک روز گرم و آفتابی و در هوایی پاک و صاف، به آب زدند، تا بدون آن که بدانند یا تصمیم گیرنده‌اش باشند، هر یک در نقشی جداگانه، اما برای هدفی واحد از آب بیرون بیایند.

جسم صمد در آب‌ها ماند و به جای آن، موجودیتی خیالی، غیرقابل لمس و انتزاعی، همان که خاصیت همه‌ی "مقدسین" است، مانند بخاری متصاعد، به هوا خاست، آسمان را پوشاند و بر سرتاسر آن سرزمین و حتی فراتر از مرزهای ملی بارید، تا در شوره‌زار دیکتاتوری و خودرایی فرد، به رویش مبارزه مسلحانه کمک کند. جسم او در چرخش گل‌آلود و پرتشنج ارس ناپدید شد و از همان نقطه، "صمد"ی دیگر برآمد و تدریجاً جان گرفت که دیگر، تا مدت زمانی طولانی، حداقل تا زمانی که شرایط تاریخی عوض و نقش‌های قهرمانی زدوده شود، غرق شدنی نبود. صمدی که زیر آب رفت، زمینی بود و دامنه‌ی قدرت و توانایی‌اش، حداکثر از دامنه‌ی توانایی تواناترین انسان‌ها نمی‌توانست فراتر برود. انسانی معمولی بود که نیازها، خصوصیات، تربیت، تجربه و سرنوشت خود را داشت و می‌توانست برای فرار از مرگ نابه‌هنگام و زودرس، وحشتزده کسی را به کمک فراخواند. "صمد"ی که از آب بر آمد، نه تنها برای فرار از مرگ دست و پا نمی‌زد و با آخرین نفس‌های باقی‌مانده در ریه‌هایش دیگران را به کمک نمی‌خواند، بلکه بی‌محابا به آب و آتش می‌زد تا سرمشقی برای جان باختن در راه "هدف مشترک" باشد. صمدی ساختگی، که دیگر اختیاردار خودش نبود، تجربه‌ی شخصی، سرنوشت فردی و خصوصیات خاص خود را نداشت، بلکه آن‌گونه بود که می‌بایست باشد، تا الگوی شهامت و فداکاری شود، تا نجات‌دهنده نجات‌دهندگان شود و خصوصیات و سرنوشتی فراتر از خصوصیات انسانی داشته باشد، تا سرنوشت‌های متفاوت را در چهارراه مبارزه به هم برساند، با هم یکی کند و از آن همه اجزای مختلف و پراکنده،

موجودی واحد بسازد. موجودی که بتواند حتی کوه را نیز جابه‌جا کند. بطور قطع اگر صمد دوباره زنده می‌شد، دیگر قادر به شناختن مجدد خود نبود.

اما او، هراسان و آشفته، در آب‌های بدبختی‌اش دست‌وپا زد تا خود را به صمد مغروق برساند، اما نتوانست. چون فاصله بعید و صمد دستپاچه و متشنج بود. پس، نفس بریده و بی‌رمق، از آب‌های گل‌آلود ارس بیرون آمد تا در شبیه‌خوانی مبارزه، نقش یهودا را عهده‌دار شود. در شبیه‌خوانی؟ دقیقا به همان معنی. چون در شبیه‌خوانی نیز مسیح و یهودا، حسین و شمر، جفت‌به‌جفت هم زندگی می‌کنند و هر دو عمیقا معتقد هستند. او از همه چیز چشم پوشید، اما دم برنیآورد. چون دم بر آوردن او از دم‌برآوردن آن‌هایی که زیر شکنجه می‌رفتند، خطرناک‌تر بود. زیرا که اگر واقعیت روشن می‌شد، "روح جنبش" آسیب می‌دید. پس، سال‌های بعدی را نه فقط زیر بار طاقت‌فرسای اتهام، بلکه در زندان، در فرار، زیر شکنجه، هراس دائم از دستگیری و مهاجرت گذراند. زیرا که عمیقا معتقد بود و هر کسی که او را می‌شناخت، می‌دانست که عهده‌دار نقشی شده است، که در انتخاب آن کوچکترین دخالتی نداشته است. او ناچار بود که با صبر و تحمل، نگاه‌های کین‌توز و نفرت‌زده کسانی را که با اطمینان و قاطعیت یک شاهد عینی قضاوت می‌کنند، تحمل کند. بسیاری از آن‌ها تقصیر نداشتند. قضاوت در کشورهای استبداد زده کار آسان نیست. کسی به خاطر قضاوت غلط مواخذه نمی‌شود سهل است که حتی زحمت فکر کردن به خطرناک بودن قضاوت غلط را هم به‌خود نمی‌دهد و اتفاقا همان ذهن آماده‌ی قضاوت مناسب‌ترین بستر برای شایعه‌سازان است. رفته‌رفته، برخی از آن‌ها جلوتر می‌آمدند. با ابروهای گره‌خورده، رگهای برآمده‌ی گردن و چشم‌های دوخته شده به نقطه‌ای نامعلوم، سئوالات خود را شروع می‌کردند: "چند وقت بود که با صمد دوست بودی؟ می‌دانستی شنا بلد نیست یا هست؟ با میل خود همراه تو آمدی؟" آن‌ها در ضمیرناخودآگاه خود می‌دانستند که سؤال کردنشان خطری به همراه ندارد سهل است که وارد شدن در جنگی بدون دشمن است. گرنه، اگر مطمئن بودند با ماموری از ساواک یا افسری سرسپرده روبرو هستند، آیا واقعا جرات سؤال و یا حتی نزدیک شدن به او را داشتند؟ هر وقت یکی از آن‌ها

جلو می‌آمد، پشت او از وحشت تیر می‌کشید. نه به خاطر اینکه قادر به پاسخگویی نبود یا از سؤال‌پیچ شدن هراس داشت، بلکه بیشتر به این دلیل که می‌دانست تحت نظر است و اگر استوار درود یا هر مامور دیگری از ساواک یکی از آن‌ها را با او ببیند و گزارش رد کند، شایعات گسترده‌تر خواهند شد: **”حمزه لو داد و دستگیر کردند.“** با وجود این، در ورای آن نگاه‌های کین‌آلود و نفرت‌زده، جوان‌هایی پاک و صادق را می‌دید و امیدوارانه معتقد بود که در آینده‌ای نه‌چندان دور، جایی که آفتاب حقیقت تاریکی وهن‌آلود اتهام و افترا را روشن کند، به دوستان بسیار خوب او بدل خواهند شد: **”این‌ها هم‌زمان من هستند. همانند من از رژیم نفرت دارند و همانند من به عدالت عشق می‌ورزند. اگر با نفرت به من نگاه می‌کنند، به خاطر این است که از یک طرف عشقی شدید نسبت به مبارزه دارند و از طرف دیگر از دشمن نفرت دارند و فقط دچار سوءتفاهم هستند.“** یقین داشت و به این یقین دل‌بسته بود که آفتاب حقیقت هرگز پشت ابرهای ابهام و افترا پنهان نمی‌ماند و نیز می‌دانست و به دانسته‌ی خود هوشیار بود که در این لحظات جز دندان روی جگر گذاشتن، جز صبر و تحمل، کار دیگری نباید انجام دهد. روزهای سیاه، دیرگذرتر هستند و او ناگزیر بود روزها را در جهنم ارتش و غروب‌ها و شب‌های بیدارخوابی را در جهنم خانه با کابوس‌هایش سر کند. تصویر آن لحظه‌ی سنج و ولن‌کن، آن لحظه‌ای که صمد دست‌وپا زنان فریاد می‌زد: **”دکتر، دکتر“** یک لحظه تنه‌ایش نمی‌گذاشت. وفادارترین همراه زندگی‌اش، همین تصویر وهن‌آلود بود.

در آن روزها، به مفهوم واقعی کلمه تنها بود. چرا تنها؟ چون با تمام وجودش به آن جمعی تعلق داشت که اکنون به یکباره و بدون ملاحظه، بر سرش ریخته و ترکش کرده بودند. با آن‌ها بود که زندگی‌اش معنی پیدا می‌کرد. حتی زمانی که در ارتش دوره‌ی رنجری را سپری می‌کرد، خود را در نقش مبارزی می‌دید که آموخته‌هایش را به کار خواهد بست تا سر "مار زهرآگین" را بر سنگ بکوبد. در رویاهای شیرین خود زمانی را می‌دید که دیگر پدری مغرور سماور خانه را برای فروش زیر کتتش پنهان نمی‌کند و کودکی کفشهای خشک شده مثل استخوان را از زیر کرسی بیرون نمی‌کشد تا

شب دوباره، خیس و نرم برای خشک شدن زیر کرسی فرو کند. اما اکنون، از آن رودی که قرار بود به سیلی مبدل شود، جدا افتاده بود و چون جدا افتاده بود، احساس می کرد تمام آرزوهایش بر باد رفته است. تحت نظر بودن، مانند دیواری محکم و رسوخ ناپذیر او را از دنیای پیرامونش جدا کرده بود. پس، سعی کرد به تنها مونسین خود، به "ساری" و کابوس های خواب و بیداری اش عادت کند. روزها و شبها را به سختی به هم پیوند می داد. صبح را در جهنم ارتش و شب را در جهنم خانه سر می کرد. وقتی خسته و کوفته سر به بالین می گذاشت، تازه بدبختی واقعی اش شروع می شد. یاد آن لحظه از تقلای صمد که او را به کمک می خواند، لحظه ای رهایش نمی کرد و او تمامی شب را در جهت مخالف آب سگ دو می زد تا به او برسد و هرگز نمی رسید.

"ساری" جزو معدود موجودات زنده ای بود که با او مانده بود. ساکت و گرفته دنبالش راه می افتاد. سپیدار، اسب نازنین اش را، زمانی که در بازداشت بود اعدام کرده بودند. بر اثر اتفاقی که او هرگز نتوانست از چگونگی اش باخبر شود، پای اسب شکسته بود و اسبی که پایش شکسته باشد، سرنوشتی جز اعدام نمی تواند داشته باشد. غیر از بهروزحقی، غلامحسین و معدودی دیگر از دوستانش، بقیه حساب شده و بیشتر شبانه به او سر می زدند. در پادگان استوار مهدی زاده مثل ابر پائیزی گرفته بود. حسن دورادور مواظبش بود و با نگاه مهربانش او را دنبال می کرد. میرمحسن و شاغلام سعی می کردند خنده اش بیاورند. خنده های هرازگاهی اش بدتر از هر گریه ای بود. هیچ کورسوئی که بتواند امیدوارش کند، وجود نداشت.

به ساعتش نگاه می کند. با این امید که زمانی سپری شده باشد. اما فقط پنج دقیقه گذشته است. پنج دقیقه ناچیز از سالهای تلخ و طولانی که در راهند. اکنون که از پس سالها به آن روزهای وهم آلود نگاه می کند، خنده اش می گیرد. خنده ای دردآلود، چون موردی برای گریه نیست. تصویری در ذهنش جان می گیرد. تصویر چکشی که در گوشه ای افتاده است و او در یک لحظه دچار درهم ریختگی عصبی می شود. با حالتی جنون آمیز اطراف خود را نگاه می کند و با استفاده از یک لحظه غفلت ماموران، به سوی چکش خیز برمی دارد

و آن را با حالتی هیستریک بر سر خود می‌کوبد. شاید برای خلاص شدن از بن بست لحظات سیاه و شاید نیز با این تصور که مرگ یکی از راه‌های تحریک وجدان‌ها و اثبات بی‌گناهی و صداقت است. خنده‌اش می‌گیرد، چون در آن روزها هنوز هم او و هم جنبش، هر دو جوان و بی‌تجربه بودند و در کی واقعی از مبارزه‌ی سیاسی نداشتند. از نظر او، دروغ، کلک، افترا و اتهام از برجسته‌ترین خصوصیات "دشمن" بودند و نمی‌توانستند به دوست تعلق داشته باشند. سال‌ها وقت لازم بود تا به تجربه بداند که سوءظن، اتهام و برچسب جزء لاینفکی از جنبش‌های ایدئولوژیک هستند. پوستره‌های مختلف تبلیغاتی را به خاطر می‌آورد که در آن‌ها انبوهی مبارز، همه‌ی تفنگ‌ها و سرنیزه‌ها را به یک سمت، به سوی دشمنی که دیده نمی‌شود اما وجود دارد نشانه گرفته‌اند. سال‌ها زمان لازم بود تا بداند که زندگی واقعی سیاسی تفاوت فاحشی با آن پوستره‌های تبلیغاتی دارد. تا بداند که سلاح‌ها همیشه به یک سو، به سمت دشمن، نشانه نمی‌روند، بلکه خودی‌ها را هم هدف می‌گیرند و تنها سلاح، سرنیزه و تفنگ نیست بلکه اتهام، تصفیه و انواع برچسب‌ها هم هست. سال‌ها وقت لازم بود تا چشم باز کند و واقعیت تکان‌دهنده‌ی گورهای دسته‌جمعی استالین، جنایات پول پوت، فجایع اروپای شرقی و چین مائو را، نه به عنوان یک سوء تفاهم و "تبلیغات منفی امپریالیست‌ها و دشمنان طبقاتی"، بلکه با معنی واقعی‌ترشان بپذیرد. کیست که در عالم سیاستی که پایه و اساس آن برایدئولوژی بنا شده است، بوده باشد و بفهمی نفهمی با طعم تلخ اتهام آشنا نشده باشد؟ اتهاماتی که هیچ‌کس قادر به رد یا اثبات آن‌ها نیست، زیرا که ریشه‌ی آن‌ها نه در واقعیت، بلکه در الزامات دوره‌هایی از زندگی همان ایدئولوژی‌ست. در آن سال‌ها، مبارزه‌ای که بعداً در گرفت، هنوز در جنینی‌ترین شکل خود بود. هنوز تشکیلاتی پا نگرفته بود. هنوز تجربه‌ی تشکیلاتی وسیعی از آن دست که او خود را متعلق به آن می‌دانست، وجود نداشت و او، اگر نگوییم اولین، قطعاً جزو اولین قربانیان اتهام و فراتر از اتهام در جنبش نوپا بود. چرا فراتر از اتهام؟ چون آواری که بر سر او ریخته شده بود، فقط از اتهام تشکیل نمی‌شد. ترکیبی از سوءتفاهم، بهتان، قضاوت‌های نسنجیده، تصفیه‌حساب شخصی، منافع جنبش و منافع شخصی چنان در هم آمیخته بود که حتی گذشت زمان نیز به زحمت می‌توانست رنگ و بوی آن‌ها را از هم



جدا کند. بخشی از کسانی که خود را "مصلح اجتماعی" و از سردمداران مبارزه‌ای جنینی می‌دانستند، منافع جنبش و نیاز به گسترش نفرت علیه رژیم و ساواک را بهترین و قطعی‌ترین دلیل برای پروراندن داستان "سربه‌نیست شدن صمد توسط رژیم" می‌دانستند. آنها حلقه مفقود آن زنجیری را که می‌بایست بین چند صد هزار انسان بی‌قرار پیوندی درونی و غیرقابل گسست برقرار کند کشف کرده و حاضر نبودند به هیچ‌وجه آن را از دست بدهند. در نتیجه او را نه تنها به چشم قربانی اتهام نگاه نمی‌کردند، بلکه یکی از هم‌زمان خود که بایستی "صبور" و "بردار" باشد و فداکارانه به نقش "یهودا" ادامه دهد تا صمد کماکان "شهید" باقی بماند، به حساب می‌آوردند. جلال آل‌احمد، از مهم‌ترین سازندگان داستان "سربه‌نیست شدن صمد به دست رژیم"، به او پیغام داده بود که: "به فراهتی بگویند صبور و بردبار باشد. هدف ما خود او نیست، بلکه لباسی است که بر تن دارد و الا ما او را خوب می‌شناسیم." و ماجرای "کتاب الفبا" که خمیرمایه توهم بود، بدون آن که چند و چون آن برای همگان روشن شده باشد، پیش کشیده شد.

**صمد به‌رنگی با هدف آموزش آسان‌تر فارسی به بچه‌های آذری زبان،** کتابی درسی به نام "کتاب الفباء" تدوین کرده بود، که اساس آن بر استفاده از کلمات مشترک در زبان‌های فارسی و آذری استوار بوده است. مثلاً در جمله "آنها کفش دارند" هر سه کلمه فارسی‌ست، در صورتی که از سه کلمه‌ی "جواد مداد دارد"، دو کلمه "جواد" و "مداد" در هر دو زبان مشترک هستند و فقط کلمه "دارد" فارسی‌ست. وقتی که صمد تدوین کتاب و اسلوب به کار رفته در آن را با جلال آل‌احمد در میان می‌گذارد، وی به دلیل اینکه سروکاری با گرامر آذری نداشته، به وجد می‌آید و صمد را به انتشار آن تشویق و او را به دوستان خود در "کمیته پیکار جهانی با بیسوادی" معرفی می‌کند. آنها هم از انتشار کتاب استقبال کرده و حتی سی‌هزار تومان حق تالیف که در مقایسه با حقوق معلمی صمد مبلغ فوق‌العاده زیادی بود، در نظر می‌گیرند و مضافاً توضیح می‌دهند که مطابق قوانین آن دوره، چاپ کتب درسی و آموزشی بدون عکس‌های شاه، فرح و ولیعهد ممکن نیست. صمد برای مشورت به معتمدترین دوستش محمدعلی

فرزانه مراجعه می‌کند. فرزانه که در دستور زبان آذری تخصص داشت و پیش از آن "مبانی دستور زبان آذری" را نوشته و منتشر کرده بود، پس از مطالعه "کتاب الفباء" انگشت روی خطای صمد می‌گذارد و صمد برای جلوگیری از انتقادات بعدی که چرا در مورد مسائلی که تخصص ندارد، قلم‌فرسایی کرده است، کتاب را شخصا و به دست خود از بین می‌برد. محمدعلی فرزانه که شخصا و از نزدیک در جریان ماقوع بوده است، می‌نویسد: "کما این که منجمله در موضوع بحث انگیز الفبا صمد همین عدم تفاهم است که خیلی‌ها از فقدان آن متاسفند و آرزو می‌کنند که این گم شده یک روز پیدا خواهد شد. در صورتی که خود صمد در وقوف به اشتباهی که در تدوین آن به کار رفته، با آگاهی و اراده قاطع آن را از بین برد."\* و درباره اشتباهات موجود در "کتاب الفبا" توضیح می‌دهد که: از جمله "... تو در کتابت نوشته‌ای آدم، بهار، تازه... در حالی که اینها در زبان ترکی به شکل آدم، باهار و تازا... به کار می‌روند. حالا اگر شاگرد دلیل این فرقاها را جویا شد، چه باید به او گفت... دیگر باید زبان‌شناسی به او آموزش دهیم."\*\* مسئولین "کمیته پیکار جهانی با بیسوادی" طی چند نامه از صمد می‌خواهند که برای چاپ کتاب تصمیم نهایی را بگیرد و صمد در خرداد ۴۷ به آن‌ها اطلاع می‌دهد که کتاب مزبور را به علت اشتباهاتی که در تدوین آن وجود داشته، از بین برده است.

پس از مرگ صمد، اتهام زندگان با تردستی موضوع را به گونه‌ای دیگر جلوه دادند: "کمیته پیکار جهانی با بیسوادی همراه ساواک به علت تمرد صمد او را تهدید به مرگ کرده و بالاخره از بین بردند" ظاهرا در ماجرای "شهادت صمد" قرار است که همه آب‌ها سربالا بروند. شاید نمونه‌های زیادی وجود داشته باشد، که سازمان‌های امنیتی برای جلوگیری از نشر یک کتاب یا نوشته، نویسنده‌ای را از بین برده باشند، اما سربه‌نیست کردن یک نویسنده،

\* - محمد علی فرزانه، مجله وارلیق، شماره ۲- ۲۳۳ صفحه ۱۶

\*\* - مجله شمس تبریزی، سال چهارم، شماره ۱۱۴ بیست و هشت شهریور ۱۳۸۰

به جرم "تمرد" از انتشار یک کتاب، آن‌هم در همدستی با "کمیته پیکار جهانی با بی‌سوادی" از آن "چشمه"‌های ماندگار در تاریخ تردستی‌ست.

مرگ **صمد** بازار مکاره‌ای شده بود که در آن هرکسی سعی می‌کرد متاع خود را عرضه کند. "عابرین پیاده"‌ای بودند که ناگهان شاهین بی‌خطر اقبال به طور غیرمنتظره‌ای برشانه‌هایشان نشسته بود و به یکی از طرفین "دعوا" بدل شده بودند. بخشی از آن‌ها را رابطه‌ی خویشاوندی و دوستی با **صمد** به این دعوا کشانده بود. **اسد بهرنگی**، برادر **صمد** یکی از آن‌ها بود. او که تا دیروز **صمد** را حتی به چشمی خریدار نگاه نکرده بود سهل است که محتاطانه مواظب بود از طرف رژیم و ساواک نسبت فامیلی‌اش با **صمد** به نسبت فکری تعبیر نشود، ناگهان در گوشه‌ای از کنج عافیت خود مرغی تخم‌طلا یافته بود که پیش از آن حتی فکرش را هم نمی‌توانست بکند. کسانی که تا دیروز از کنار او می‌گذشتند، بی‌آنکه حتی زحمت دیدنش را هم به خود بدهند، امروز به صرف آن که برادر **صمد** بوده است، کلاه از سر برمی‌داشتند، زیرا که در او نشانه‌ای زمینی از **صمد** را می‌یافتند. او خود بهتر از هرکسی می‌دانست که معجزه، معجزه‌ی "شهادت دروغین" است، اما فرصت‌طلبانه، بی‌آنکه تردیدی به خود راه دهد، از مرغ تخم‌طلایش، از داستان "شهادت **صمد**" دفاع می‌کرد. او هرگز جرات آن را پیدا نکرد که چه قبل و چه بعد از انقلاب، حتی در ماه‌ها و سال‌های اول انقلاب، به دادگاهی شکایت کند و علیرغم ادعاهایش، به خونخواهی برادرش برخیزد، چون بهتر از هرکسی می‌دانست و می‌داند که حقیقت کشف شده، زهری در کام او و دیگرانی نظیر اوست، زیرا که اگر **صمد** را از زندگی او حذف کنند، مثل زردآلویی که هسته‌اش را کشیده باشند، چیزی جز یک "ماده" لهیده باقی نخواهد ماند. پس، از همان برج و باروی اتهام، به دفاع منفعلانه از "مرغ تخم‌طلا"ی خود بسنده کرده است.

**صمد** نمی‌توانست شاهد شهرت عالمگیر خود شود، زیرا که این شهرت، در گرو مرگ و حاصل مرگ او بود. در مدتی کوتاه، **الدوز**، **یاشار** و نام‌های دیگر قهرمانان داستان‌های **صمد** مد روز و به نام‌های تازه‌متولدین تبدیل

شدند. در قهوه‌خانه‌ها، "عاشق"ها با فشردن سازه‌های‌شان بر سینه، از صمد می‌گفتند و برای صمد می‌خواندند:

- آن بلندترین روز بهار چه شد؟
- به باغچاداکي گول‌لر ده سولدی؟ - چراگل‌های باغچه‌ها هم پژمرده شدند؟
- اولدوزون گوئزلری یاشیله دولدی
- چشم‌های الدوز پر اشک شد
- داها آراز اوسده گمی گلمدی
- دیگر کشتی‌ای روی ارس نراند
- آی اوשאقلار، صمد عمی گلمدی
- آی بچه‌ها، عمو صمد نیامد

- بریوم دریاها را بگردیم
- او قره بالیغین نشانین تاپاخ
- تا آن ماهی سیاه را پیدا کنیم
- بلکه ئلیزمیزین قصاصین آچاخ
- شاید که بتوانیم انتقام خلق مان را بگیریم.
- داها آراز اوسده گمی گلمدی
- دیگر کشتی‌ای بر ارس نراند
- آی اوשאقلار صمد عمی گلمدی
- آی بچه‌ها، عمو صمد نیامد

"عاشق"هایی که چنین می‌خواندند، به سرعت محبوب روشنفکران می‌شدند و شاید بیشتر به همین جهت، هر فرصتی را برای تکرار آن‌ها غنیمت می‌شمردند. این ترانه‌ها سینه به سینه نقل می‌شدند و به داستان "سربه‌نیست شدن صمد توسط رژیم" قطعیت می‌بخشیدند.

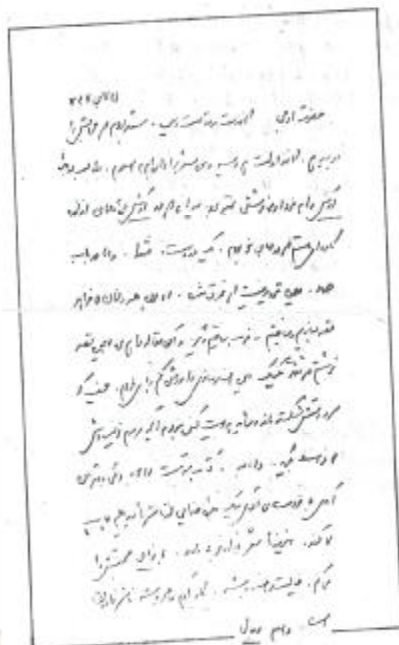
او "صبور و بردبار" ماند. داغ اتهام را در پس زمینه‌ی سال‌های بعدی زندگی‌اش، چه در "زندان شاه"، چه در "زندان خمینی"، چه در زندگی مخفی و چه در فرار، حتی در دوره‌ی طولانی بعد از نقد و رد مبارزه‌ی مسلحانه با خود یدک کشید اما همیشه در میدان مبارزه باقی ماند. نگاه‌های معنی‌دار، نیش و کنایه و حتی برخی رفتارهای جنون‌آمیز را تحمل کرد و دم برنیاورد، اما بالاخره، در مرحله‌ای تعیین کننده از زندگی سیاسی‌اش با این حقیقت تلخ روبرو شد که تنها قربانی جعل در واقعیت مرگ صمد محسوب نمی‌شود. کمتر نوشته‌ای در رسای صمد وجود دارد که در آن به جمله‌ی معروفی از "ماهی سیاه کوچولو" اشاره نشده باشد: "...مهم این است که زندگی یا مرگ من چه اثری در زندگی دیگران داشته باشد." این که صمد در چه شرایطی، با چه فکر و

برداشتی از کلمات "مرگ" و "اثر آن" این جمله را نوشته است و این که آیا جمله‌ی مذکور می‌تواند تبلیغ شهادت، به‌ویژه روی کودکان، از آن دست که بعد از انقلاب متداول شد، محسوب شود یا نه، جای بحث دارد. اما مسلم آن است که در دوره‌های بعدی، جمله‌ی مذکور تاثیر مستقیم و بدون تعبیر و تفسیر خود را داشت و جوان‌های بسیاری، با انطباق مستقیم آن بر شرایط و اعتقاد به پیام آن، راه "ماهی سیاه کوچولو" را در پیش گرفتند و به استقبال "مرگ اثرگذار" رفتند.

استوار درود هم جان تازه‌ای یافته بود. برای او نیز مرگ صمد فرصتی طلایی بود تا هم کینه‌ی خود را فرونشاند و هم برای ضداطلاعات و ساواک خوش‌رقصی کند. دکتر کمیلی پخته‌تر و زرنکتر از درود بود و سعی می‌کرد از روبرو شدن با او به هر شکل ممکن اجتناب کند. بالاخره هرچه باشد، چندین بار با او این طرف و آن طرف رفته و با برخی از دوستانش سلام علیک کرده و حتی در ماموریت‌های خود زن و بچه‌هایش را، به‌عنوان دوستی نزدیک و قابل اعتماد، به او سپرده بود و مهم‌تر از همه آن که، در حضور همان استوار درود لعنتی، برخی صحبت‌ها میان‌شان رد و بدل شده بود که هر چند کاملاً عادی بودند، اما در شرایط فعلی می‌توانستند مهم و خطرناک باشند. استوار درود با درک وضعیت سرگرد، فرصت طلبانه از او باج می‌گرفت و یکه‌تاز میدان شده بود. روزی حسن، سرباز امربر دکتر کمیلی، ترسیده و مشوش وارد دفتر شد و به او هشدار داد که: "آقای دکتر! کوچکترین حرکات شما را تحت نظر دارند. بعضی وقت‌ها افسر ضداطلاعات، کمیلی و استوار درود در دفتر جمع می‌شوند و تمام مدت درباره شما صحبت می‌کنند. به دستور سرگرد، در مدتی که افسر ضداطلاعات در دفتر است، نباید به کسی اجازه ورود بدهم. چیزهای جسته و گریخته‌ای که از صحبت‌های‌شان به گوشم می‌خورد، به شدت نگرانم کرده است. مواظب خودتان باشید" به حسن اطمینان داد که از تحت‌نظر بودن خود اطلاع دارد و چون هر ارتباطی با او از نظر ضد اطلاعات مشکوک قلمداد می‌شود، نیازی به تماس نیست و اگر ضرورت داشته باشد، خودش تماس خواهد گرفت. حسن در حالی که دور و بر خود را می‌پایید از دفتر بیرون رفت و او در

حالی که سعی می‌کرد بر آشوب درونی‌اش غلبه کند، در را پشت سر او بست و به فکر فرو رفت. گزارشات دقیقی که درود و ماموران دیگر از تماس‌ها و رفت و آمدهایش تهیه می‌کردند، دمار از روزگارش درآورده بودند. ضد اطلاعات با دریافت هر گزارشی احضارش می‌کرد و او مجبور می‌شد طی دقایق و ساعت‌های عذاب‌آور طولانی، به سئوالات بی‌پایان و احمقانه‌ی سرگرد احمدی لات و همکارانش پاسخ بدهد. علاوه بر آن، موضوعی کابوس‌وار فکرش را به خود مشغول کرده بود. هراس از این که ضداطلاعاتی‌ها بخواهند پای او را به مصاحبه‌ی تلویزیونی بکشانند، لحظه‌ای آرامش نمی‌گذاشت. ساواک نیز در آن روزها، همانند اسلاف خود در بعد از انقلاب، بند و زنجیر از پای زندانی باز می‌کرد و پس از گرفتن مصاحبه‌ی تلویزیونی دوباره به بند و زنجیر می‌کشید. مردم، اکثراً با قربانی مصاحبه‌های تلویزیونی همدردی داشتند و می‌دانستند که زیر داغ و درفش و با هزار حيله و ترفند ماموران، تن به مصاحبه داده‌اند. ولی او چه؟ از یک طرف قربانی بی‌دفاع ماجرای بود که کمترین دخالت و گناهی در آن نداشت و از طرف دیگر، خود را متعلق به جنبشی می‌دانست که اکنون با معجزه شهادت دروغین صمد جان گرفته و به حرکت در آمده بود. در مبارزه، به ویژه مبارزه‌ی مسلحانه و مخفی، فرد زمانی اهمیت دارد که به خاطر جمع، قادر به چشم پوشیدن از خود و منافع خود در هر شکل آن باشد. کسی که نارنجک را بغل و منفجر می‌کند تا قابل شناسایی برای ساواک و ردگیری سایر همزمانش نباشد، در اصل کار آن یکی هم‌رمزش را می‌کند که زیر شکنجه نفس خود را حبس کرده است تا مبادا رازی بیرون بجهد. او به خوبی درک می‌کرد که توضیح واقعی قضیه، صرفنظر از کارساز یا بیهوده بودنش، مجاز هست، اما فقط تا جایی که به حرکت ایجاد شده لطمه‌ای نزند.

در هزارتویی گرفتار شده بود که به نظر می‌رسید راه خروجی برای آن در نظر گرفته نشده است. در یکی از همان روزهایی که در چنبره‌ی فشارهای همه‌جانبه در حال خردشدن بود، حین مسواک زدن چشمش به پایه‌های فلزی دندان مصنوعی‌اش افتاد که می‌توانستند وسیله‌ی مناسبی برای زدن رگ در زندان باشند: "اگر فشار بیاورند، اگر عرصه را تنگ کنند، خودکشی خواهم کرد." با این فکر خیالش تا حدودی راحت شد.



حضرت اوجی! کاغذت مدتهاست رسیده. مشہد بودم کہ جوابش را دیر می‌دهم. کاغذ اولت هم رسیده و من شعر را داده‌ام به اسلام [کاظمیہ] مطالب درباره [مجله] "آرش" را به خود او می‌نوشتی، بہتر بود. می‌دانی کہ در "آرش" من همان اندازه کارہای ہستم کہ در [مجله] "جہان نو" بودم. یک وردست فقط. و اما در باب صمد [اشارہ بہ مرگ صمد بہرنگی] درین تردیدی نیست کہ غرق شدہ. اما چون ہمہ دلمان می‌خواہد قصہ بسازیم و ساختیم - خوب ساختیم دیگر و آن مقالہ را ہم من بہ ہمین قصد نوشتم کہ مثلاً تکنیک آن افسانہ‌سازی را روشن کنم. [اشارہ بہ مقالہ "صمد و افسانہ عوام" است] برای خودم. حیف کہ سرودستش شکستہ ماند و شاید ہدایت کنندہ نبود بہ آنچه مرحوم نویسندہ‌اش می‌خواست بگوید. و اما بعد - کتاب سومت را لابد وقتی بہ تہران آمدی با خودت می‌آوری. بہ یک بندہ خدایی از ناشرہا می‌دہیم چاپ می‌کنند. این روزہا شعر بازار خوبی دارد. با [انتشارات] زمان صحبتش را می‌کنم. خیالت راحت باشد. کار آدم حاضر باشد ناشر فراوان است. والسلام - جلال [آل احمد]

کلیشه و متن کامل نامہ جلال آل احمد بہ منصور اوجی



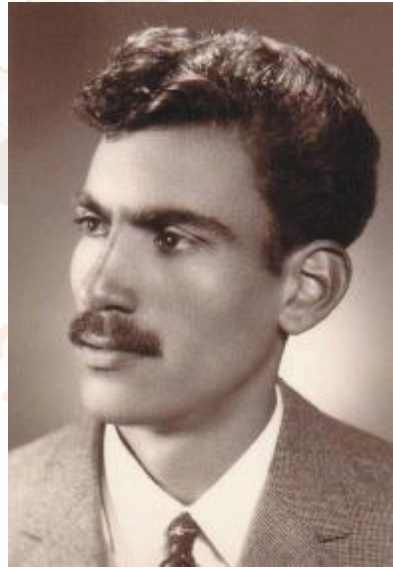
صمد بهرنگی



بهروز دهقانی



علیرضا نابدل



کازم سعادتى